

اندیشه‌ی سرد

دودِ سر تا پا کبودِ آتش جانکاه عشق
خاستگاهش سینه‌ی آتشفشان مرد بود
عصر یخبندان افکارِ بلندِ مهرورز
ناشی از کوتاهی اندیشه‌های سرد بود
رنگ‌رخسارم چو باغ سبز، کو را چون بهار
بعد سرخی گلش، کم کم خزان زرد بود
نقش ما در بازی دور فلک، ناچاره‌ای
دست خالی، در مصاف مهره‌های نرد بود
خون دل در کاسه‌ی آئینه‌گون چشم‌ها
جلوه‌ای پیدا ز آب آتشین درد بود

آتش سودا

دیربست دل به آتش سودا فتاده است
 سر در خیال گیسوی رویا فتاده است
 رویش میان خرمن گیسوی شام تار
 مهتاب بیکران که به صحرا فتاده است
 دیدم زلال مردم چشمش در آینه
 عکسی ز آسمان که به دریا فتاده است
 آبی ز شرم، نقش زند بر جبین یار
 چون شبنمی که بر گل زیبا فتاده است
 سوزد همیشه سینه‌ی مجنون چو شمع‌زار
 از آتشی که بر دل لیلا فتاده است
 امروز توبه کرده ام از می، ولی کنون
 غوغا به دل ز حسرت فردا فتاده است
 شوری بزن ز ساز خود ای مطرب فلک
 اکنون که شور در سر شیدا فتاده است
 دریافتم ز شعله‌ی خاموش شمع صبح
 با آن همه خیال چو از پا فتاده است؛
 جز آه و حسرتی نبود سهم هر که راه؛
 دل در کمند گیسوی دنیا فتاده است

شمع راه

ز عشقت سوختم چون شمع راهی
 که شاید افکنی بر من نگاهی
 هر از گاهی به کویت خواندم از دل
 که این دل را بخوانی گاه گاهی
 چرا نشنیده ای بویی ز کنعان
 ز آه و ناله ی یوسف ز چاهی؟
 جدا شد یار شیرینم چو برخاست
 ز بانگ تیشه ی فرهاد، آهی
 نشین و تکیه بر من کن که فردا
 تو این پیرانه سر را تکیه گاهی
 ز پا افتاده سرو قامت دل
 ز جنگ گیسوی همچون سپاهی
 نظر بر تار گیسویت روا بود
 اگر با هر نظر افتد گناهی
 نگاهت کلبه ی دل را صفا داد
 چو شمعی در شبانگاه سیاهی
 به عمری یک نفس گر ره بیابم
 به کویت، ناگهان چون پر کاهی؛
 غنیمت دائم این، چون ره بدادند
 گدایی را به بزم پادشاهی

مه شبگرد

زان روز که رفتی ز برم ای مه شبگرد
روزم چو شبی گشته که دیگر سحرش نیست
این آه جگر سوز که از دل بدرآید
چون آه یتیمی ست که دیگر پدرش نیست
خشکیده به چشمان فلک روزنه ی اشک
اشکی که نهان بوده و دیگر اثرش نیست
گفتم به چه دل خوش کنی ای مرغ در این باغ
باغی که خزان دیده و دیگر ثمرش نیست
گفتا به امید خبرش عمر برآرم
هرچند که رفت از بر و دیگر خبرش نیست

نوشداروی وصال

سالها رفته و عمریست که خاموشم من
 با همه خاطره های تو هم آغوشم من
 از همان لحظه که یک جرعه ز جامم دادی
 مست و دیوانه و آشفته و مدهوشم من
 غمزه کردی و زدی شعله به بنیاد مرا
 مستی غمزه چه کردست که بیهوشم من
 باز چون مطرب گردون بزند سازِ نوا
 از سر دیده ی دل تا نوک پا، گوشم من
 نوشداروی وصال اگر آن نیش فراق
 به نکردست، کنم نیش جفا نوشم من
 عیب دانند که پوشیده نباشد نظرم
 با نظر بازی خود، عیب تو در پوشم من
 پیر گردیده ام آنقدر که از روی توجز
 خط ابرو و لب ت گشته فراموشم من
 دوش از تیر غمت خواب برفت از چشمم
 میکشم بار غمت یکسره بر دوشم من
 باز کوشیده دلم تا که رضایت طلبم
 تا که راضی نشوی باز همی گوشم من